بعون خالق کن فکان میمنت آفرین بیننده زیبین فرمان
دیوان قدسی
در مطبع بوستان العاشقین رونق طبع یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

داد عشقم بادهٔ تابی که میسوزد مرا
تازه عاشق گشته ام چشم ز خون دل پر است
شب فغانم برده بود از یاد مطرب صبحدم
قبلهٔ بتخانه را گویند ابروی بت است

خوردم از جام خضر آبی که میسوزد

حرف دیوانه شنیدن ز خردمندی نیست — عاقلان گوش نگیرند ز کاشانهٔ ما

چون سپندی که بود بر سر آتش قدسی
هرگز آرام نگیرد دل دیوانهٔ ما

تا ز رویش گلستان کردم نگاه خویش را — خود زدم آتش بدست خود گیاه خویش را

شکوه در دل گذشت از هجر او بیغم سراست — هیچکس چون خود نمیداند گناه خویش را

میشود معلوم سوز سینه از دود جگر — همچو مشک آورده ام با خود گواه خویش را

گفتم از سوز درون رمزی و دلها شد کباب — وای گر پیدا دهم از دل رخصت آه خویش را

نیست قدسی شام تنهائی چراغ کس برسرم
چون ندارم غیرت بخت سیاه خویش را

دل بستگی نماند بوارستگی مرا — وارستگی مباد ز دل بستگی مرا

آسودگی بشربت مرگم علاج نیست — دشمن طبیب گشت درین خستگی مرا

روزی که جامه بر قد احباب دوختند — عشقت قبول کرد بشایستگی مرا

قدسی رود طفیل حریفان ز بزم او
هرگز نخوانده باز بدل بستگی مرا

وخبر دارد وصل یار مرا — صلای گشت خزان میدهد بهار مرا

ز عشق شدم آسوده زار بس گشتم — فزود نشاء این باده از خمار مرا

چو گفتمش چه بستی کمر بخونم گفت — کمر برای همین بسته روزگار مرا

ایضاً

یکی بود بنظر نیستی و هستی ما — تفاوتی نبود در خمار و مستی ما

بتی پرست مزن طعنه زانکه کفر نیست — ز می پرستی ما خویشتن پرستی ما

گذشت موسم اندوه و دور عشق آمد　　رسید نوبت ایام تنگدستی ما
بود بدیده نادیده قدر گاه چو کوه　　بلند قدر نماید فلک ز پستی ما
عجب که روز جزا هم توان عمارت کرد　　خراب کرده عشق است ملک هستی ما

ایضاً

نغمه‌ام پوشیده از چشم بتان خوب مرا　　داد جا در پرده دل طفل محجوب مرا
شاید از آشفتگیهای دلم یادش دهد　　ای صبا آشفته بر کن زلف محبوب مرا
مدعی بر خویش می‌پیچد چو مکتوب از صدا　　تا گرفت از دست قاصد یار مکتوب مرا
کی گشاید دور از آن فرخ دل نظر بر هیچکس　　بسته عشق از غیر یوسف دیده یعقوب مرا

ایضاً

آه سحر نتیجه بشرر رسید بد مرا　　نخل امید چین گرچه به بر رسید بد مرا
خون میکند غمت جگرم را هزار بار　　تا یک پیاله خون جگر رسید بد مرا
بیهوش نیم بعطر حریفان بزم نیست　　ساقی می از صبوحی دگر رسید بد مرا
افتاده‌ام بدست کسی کز غرور حسن　　نی میکشد مرا و نه سر رسید بد مرا

قدسی شود چو معرکه رستخیز گرم
دل بد مکن که عشق ظفر رسید بد مرا

نمکش فشانده بر دامن غبار تنگ مرا　　کسی چه میکند ای قضای تنگ مرا
زبس که تیر ترا صید در نظر دارد　　غلط نموده بمژگان پر خدنگ مرا
بجز شکست دلم از دلت نمی آید　　چه امتحان که نکردی به شیشه سنگ مرا
عتاب و لطف بتان از دو یک دگر اند　　کسی چو صلح نفهمد زبان جنگ مرا

نفس ز سینه چنان تنگ میکشم دشوار ... کسی که از دل خود میکشد خدنگ مرا

بدامنش نرسد تا ز بیخودی قدسی
ز جیب خویش رهائی مباد چنگ مرا

چند سوزد برق غم مشت خس و خاشاک را ... آتشی خواهم که سوزد خرمن افلاک را

چشم ما پاکست چون خورشید از آلودگی ... دامن پاکی بود شایسته چشم پاک را

ذوق آتش ما نشاند خلق را گرم گناه ... چون برون آئی بپوش آن روی آتشناک را

بهر قتل عشقبازان دیر می آید اجل ... رخصت یک غمزه فرما نرگس چالاک را

بر سر خاک شهیدان بیش ازین قدسی منال
چند دردسر دهی آسودگان خاک را

لب شود ریش از برد نام دل افگار ما ... آستین سوزد اگر چینیم از رخسار ما

سبحه بر کف تو به بر لب دل پر از ذوق گناه ... معصیت را خنده می آید ز استغفار ما

بشکند در سینه هر زخم تیغ غمزه ... تا نگه دزدد چون خندد غنچه طرار ما

خویش را قدسی بر آتش زن بسوزان تا بکی
ننگ دین و کفر گردد سبحه و زنار ما

از جا نبرد صحبت اهل هوس مرا ... آتش نیم که تیز کند خار و خس مرا

آمیزشم چو چند سکون نیست با کسی ... کو آشنای خویش بدان هیچکس مرا

برمن ز ناز منت بال هما نهند ... افتد بسر چو سایه بال مگس مرا

هنگام حال عرض رخ چین جبین او ... در سینه چون حباب گره شد نفس مرا

ای عندلیب نیست مرا بر تو جز یکی ... گلشن ترا مبارک و کنج قفس مرا

ایضاً

کی حرف ملامت شکند خاطر ما ... خشتی بحریم غم نبود باد صبا را

درسایهٔ دیوار خودم خفته غمی نیست ‌ گر بر سر من سایه نیفتاد هما را

احباب تسلی بخیال تو نگشتند
انصاف صلای نزد این خیل گدا را

ایضاً

دارد نشان طینت مجنون سرشت ما ‌ از روی هم نوشته قضا سرنوشت ما
چون دانه دل بخوشه و خرمن نبسته ایم ‌ محتاج ابیاری برقست کشت ما

ایضاً

فغم که داغ دلم دشمن است مرهم را ‌ نمیدهم بشب قدر روز ماتم را
شهید عشقم و خون جگر خیان تو نشتم ‌ که العطش ز جگر خیزد آب زمزم را
بگلشنی که نسیم دلم گذشته بر آن ‌ ز خون دل نتوان فرق کرد شبنم را
بکیش برهمن ازدین اگر خبر داری ‌ به پیش بت چه بری سجدهٔ دمادم را

زبسکه دل بتو مشغول بود قدسی را
گذشت عمر وندانست شادی وغم را

خط تو سرمه کش دیدهٔ تمنا را ‌ لب تو تازه کند صد دم مسیحا را
بود بهم راحت همیشه طعنه فروش ‌ کسی که یافت دلش ذوق داغ سودا را
برای آنکه شود روز وصل یار آخر ‌ ستاره بدم امروز کرد فردا را
عجب نباشد اگر در محبت یوسف ‌ دوباره عشق جوانی دهد زلیخا را
دراتش است ز حسنی دلم که شعلهٔ او ‌ برآورد ز تماشای طور موسی را
ز خون دیده و دل در خیال عارض دوست ‌ کنم بلاله و گل فرش کوه صحرا را

چه شد که دیدهٔ قدسی ز خون دیده پر است
کسی ز موج نکرده است منع دریا را

تهی ز می نتوان یافتن ایاغ مرا
بآفتاب نصب میرسد چراغ مرا

غم تو لشکر کشد ور منم بدین کشور
چنان روم که نیابی دگر سراغ مرا

بیار ناخن اهل ملامتم چه نیاز
چو گیرم خونی غم تازه کرد داغ مرا

چو غنچه چند زنم تنگ دل از خاطر جمع
نسیم کو که پریشان کند دماغ مرا

دلم ز باد خزان تازه میشود قدسی
چه احتیاج نسیم و بهار باغ مرا

برمیسند ز هجر گرفتار خویش را
نیکه شکسته رنگی بیمار خویش را

بیداد دوست چون ستم چرخ غایتست
دانسته ام غرور ستمگار خویش را

جز شغل دوستی نبود کار دیگرم
شکر خدا که یافته ام کار خویش را

قدسی هوای شد لب جو چه میکنی
دریاب فیض سایه و دیوار خویش را

زود به کردم من بی صبر داغ خویش را
اول شب میکشد پیشین چراغ خویش را

گر نباشد زخم شمشیر حمایل گو مباش
هیکل تن کرده ام چون لاله داغ خویش را

حیرتی دارم که در فصل چمن دهقان فصل
بر تماشای چرا در بسته باغ خویش را

میگساران دیگر و خونابه نوشان دیگرند
بر حریفان زان نه پیمایم ایاغ خویش را

خشک شد مغزم ز سودا غمزهٔ ساقی کجاست
تا ز خون خویش تر سازم دماغ خویش را

ایضا

شامم خطت گرفته ز صبح آفتاب را
زانرو ز خویش نماند جهان خراب را

بنام تحکیم سر رقم روز حشر نبود   خواندیم هر دو روی ورق آفتاب را
بعد نفس نمیکشم و بجای عیب نیست   کس در گلشن بلای بهار و شراب را
از سوختن منال چو بردی نعم بپناه   نسپرد کس بشعله امانت کباب را
ساغر بدور باطن نیستا طلب کند   صبح است پیش رو قدم آفتاب را

قدسی دلم خلل نپذیرد ز حادثات
نتوان خراب کرد سرای خراب را

بر پیامی که کند باد صبا یاد مرا   بروم از دست و ندانم که چه افتاد مرا
بکمند سر زلف تو گرفتار مباد   آنکه خواهد کند از قید تو آزاد مرا
دشمنی گر بی بیداد مرا یاد کند   به از آن دوست که هرگز نکند یاد مرا
دوش وقت سحر از حیرت گل مرغ چمن   ناله کرد که آورد بفریاد مرا
آنچنان دوش فتادم ز خرابات که دور   سبحه چون آبله از دست نیفتاد مرا
آن ستم گرد شب هجر که در روز وصال   نتوان کرد بصد عذر ستم شاد مرا
شاد از آنم بخرابی که چو ویران گردد   خانه چون گل نتوان ساختن آباد مرا

نکنم ترک نظربازی خوبان قدسی
بجز این شیوه نیاموخته استاد مرا

بیدرد خسته که بدرمان شد آشنا   شوریده آن سری که بسامان شد آشنا
از فیض شانه یافت دل از زلف هرچه یافت   شد مفت خوشه چین چو بدهقان شد آشنا
چون بلبل از مطالعه صفحه رخت   شبنم همین بخط گلستان شد آشنا
آنکه ز شوق گریه بی اختیار ریخت   هرکس چو غنچه با لب خندان شد آشنا
بی رحمی سرشک من افگندش از نظر   هر پاره دلم بسر مژگان شد آشنا
بنیاد عشق و حسن ز یک خاک یک گلست   یکسر چگونه مصر بکنعان شد آشنا

جانم چو شمع بر سر مژگان کند سماع
تا دیده‌ام بجلوه خوبان شد آشنا

دیگر چو شانه جمع کش جمع در کفم
تا پنجه‌ام بزلف پریشان شد آشنا

در دیده‌ام ز گریه نگیرد دمی قرار
چندانکه طفل اشک بدامان شد آشنا

مهرم چو صبح بر همه کس آشکار شد
روزی که دست من بگریبان شد آشنا

آمد غمش ز هر طرف از عیش هستی
بیگانه گو برو که فراوان شد آشنا

باشد زیاد شرطه حذر در محیط عشق
آن نیست کشتی که بطوفان شد آشنا

عمری شدم بناله هم آواز عندلیب
تا نغمه‌ام بگوش گلستان شد آشنا

قدسی بخاک پای تو مالید چشم تر
لب تشنه بچشمه حیوان شد آشنا

ز ایمان چو ن آن نگاری چین شود پیدا
که از هر چین زلفش رخنه در دین شود پیدا

ز حسن ساده گل داغ خواهد شد دل بلبل
چو گرد عارض خوبان خط مشکین شود پیدا

چو زلف عنبرافشان صبحدم در باغ بگشایی
ز شبنم خال مشکین بر رخ نسرین شود پیدا

بجوش منصفان کافی بود صاحب طبعیتا
اگر در صد غزل یکمصرع رنگین شود پیدا

قیامت باشد آن روزی که خورشید نگارین
ز یکسو آن شود طالع ز یکسو این شود پیدا

اگر از تیشه فرهاد کس آیینه سازد
در آن آیینه عکس صورت شیرین شود پیدا

پریشان زلف بیدرد است مژگان بر سر شوخی
گرا ماند بجان دین چو این آیین شود پیدا

نگاه صورت خوبان چو قدسی نکته پردازد
ز لفظ ساده‌اش صد معنی رنگین شود پیدا

بی حرز شعله نگذرد از سینه داغ ما
پروانه احتراز کند از چراغ ما

چو دیده دور شد ز تو رنگ نگه ندید
تاریک مهر سپید شکسته [illegible] ع ما

یکروزه عیش ما نشود قسمت دو کون
عاجز بود زمانه ز برگ فراغ ما

در کوی عشق خضر نشانی نمی‌برد
هرسوی گر شود قدمی در سراغ ما

امیدوارم از خیال تو هم نماند
تا ریشهٔ خیال خزان کرد باغ ما

بوی محبت از گل و لاله در نیافت
آشفته شد نکهت گلشن دماغ ما

قدسی کفایت است در اسباب عاشقی
رخسار زرد و دیدهٔ پر خون و داغ ما

پژمرده کی شود بهار از گیاه ما
چون لاله جسم و تن شده بخت سیاه ما

ما صبح صادقیم دم از مهر می‌زنیم
آئینه تیرگی نپذیرد ز آه ما

عکس گلی بمزرع امید ما نبرد
گیرد مگر سراغ ز برق گیاه ما

شاید چو شمع اگر جهدش آتش از زبان
کلک فرشته کو نویسد گناه ما

از دیده نمی‌رود دل روشن براه عشق
افتد بر آب آئینه چو عکس راه ما

امشب سیه‌تر است ز شبهای دیگرم
قدسی مگر شود دیدهٔ صبح آه ما

خوش‌دل کند خیال تو هجران کشیده را
آتش گلست دیدهٔ گلشن ندیده را

ما آب دیده خون نشود سبز بین مریز
در شیشه واگذار می نارسیده را

تسلیم شو که اجر شهادت نمی‌دهند
در کوی عشق گشته در خون طپیده را

باز آید از فراق رخت نقش روز و شب
خال سفید و آب سیاه است دیده را

ذوق طرب کجا دل غمگین من کجا
لذت ز باده نیست لب خون مکیده را

بیدرد کو نباله که سیماب گر شود
خوبان نمی‌برند دل آرمیده را

ایضا

فکنده از نظرت دیده حسود مرا / ز خویش کرده جدا آتشت چو دود مرا
غرور کعبه روانم دلیل تشنه شد / وگرنه تاب فراق حرم نبود مرا
روا مدار که گردد فزون خواهش غیر / نوازش ستمی کز تو هم خشم بود مرا
ز شکر غیر نه بندم زبان که پاسی / بدل ز ناخن غم عقده تا گشود مرا
ز رشک سینه ندارم ور نشتر طعنم / کسی که دوش بعشق تو می ستود مرا
چه حاجت است تامل بقتل همچو منی / همان به است که بسمل کنند زود مرا

اسیر بخت سیاهم گذشت از آن قدسی
که زنگ از آئینهٔ دل توان زدود مرا

خوشم بدرد مکن ای دوا عذاب مرا / مکن مکن که عمارت کند خراب مرا
چه آتشی تو نمیدانم ای بهشتی روی / که ذوق گریهٔ عشق تو کرد آب مرا
بهجوم گریه نمیدانم اینقدر دانم / که جای بر سر آب است چون حباب مرا
ز شکوه تهمت مردم و همان خجلم / برون نبرد اجل هم ازین حجاب مرا
نشان لطف گشودی و پایمال نمود / سبک عنانی صبر گران رکاب مرا

من از قضا بهمین خوشدلم که چون قدسی
نبرد قسمت ازین در بهیچ باب مرا

وبال جان اسیران مکن رهائی را / بده تو یاد وفا یاد بیوفائی را
بمرگ هم نبریدم بهر که پیوستم / کسی نخوانده چو تو جز و آشنائی را
میسر است وصالت مرا ولی چه وصال / که یاد میکنم ایام بی نوائی را
ز بی ستاره روشن ندیده شب چو چراغ / تمام کرده بری تو آشنائی را
[illegible] تمان پیشه عشق رسوائی / نگنده ام ز قلم حرف پارسائی را

بجز تو قدسی اگر داد و ننار دگر

قبول کرده زبت دعوی خدائی را

خوشم که ضعف چنان کرد روشناس مرا / که چشم آینه مژگان کند قیاس مرا
چو غنچه تا بگریبان نهفته در مژه ام / فتاده کار بنظاره در لباس مرا
بنای عافیتم را مریز کو ارباب / بود چه چشم ز گردون بد اساس مرا
ز بدشگونی دلها که تنگ خواهد شد / بود ز اختر بد بیشتر هراس مرا
مگر که بسته تبار اج آشیانه چغد / درین خرابه کسی کو ندارد پاس مرا

ایضاً

دست بر دیوانگی زد بر سر کویت دل / تا بگردن افگند زلف چو زنجیر ترا
جور کن چندانکه بتوانی که روز باز خواست / بر زبان شکوه شستگی چنان گیر ترا
صید دل نزدیک و تیر غمزه دایم در کمان / ای شکار انداز باعث چیست تاخیر ترا
جز حدیث بیستون در بزم شیرین نگذرد / آفرین ای ناله فرهاد تاثیر ترا

گر خطای رفت قدسی حرف نومیدی مزن / کی گریبان بر تو میگیرند تقصیر ترا

ناگفته ماند صد سخن آرزو مرا / لب بسته ناامیدی ازین گفتگو مرا
در چشم خلق بسکه مرا خوار کرده / نشناسد آبروی کسی ای تند خو مرا
دور از تو کار خنجر الماس میکند / ساقی گر آب خضر کند در گلو مرا
من دل بخال و خط ندهم مهر پیشه کن / بلبل نیم که مست کند رنگ و بو مرا
پیمان بباده درست داده اند / روز نخست دست بدست سبو مرا
خوردم هزار زخم نمایان ز تیغ او / هرگز نبود چشم چنین آرزو مرا

قدسی چه حالت است که آلوده شوم

هر چند آب دیده کند شست و شو مرا

اگر چه خدمت مسجد نشد حواله ما
چراغ میکده روشن شد از پیاله ما

بسنگ خاره چه میکرد بازوی فرهاد
نمیشکست اگر از تیشه ناله ما

ز عکس چهره ما زرد شد رقم ورنه
بآب زر ننویسد کسی رساله ما

چو کاسه که بآن می ز خم برون آرند
همی درون و برون شیشه شد پیاله ما

حدیث مختصر اولیست ورنه چون قدسی
هزار شرح فزون است در مقاله ما

بقهر غمت ازان تازه کردم ایمانرا
که تازه ریخته خون صد مسلمان را

ز حد فزون مکن ای مرغ یاد گل گری
که هیچکس بتواضع نکشته مهمان را

قیامتی ز خرامیدنش بلند گشت
چه نسبت است بقد تو سرو بستان را

شب وصال اگر فرصت نظاره دهی
چو شمع بر سر مژگان فدا کنم جان را

ایضاً

در راه تا ز من شود آن نازنین جدا
دستش جدا عنان کشد و آستین جدا

بیرون بر نشان با تو با طرح نیاز
نتوان چو سایه کرد مرا از زمین جدا

از آتش خدنگ ستم عضو عضو من
هریک کنند شست ترا آفرین جدا

هم عاشق وفاتم و هم کشته جفا
دارم بسینه داغ جدا بر جبین جدا

من آنکه عالمی ز برای تو کرده ام
از من مشو برای دل این و آن جدا

قدسی ندیده دولت وصلت بخواب هم
از تو نیفتاده کسی اینچنین جدا

میزند نشتر تدبیر شب و روز مرا　　مصلحت چیست باین مصلحت آموز مرا

هست حق نمکی بر منش از دیده شور　　آنکه چشم بدش افکند بان روز مرا

عید نوروز من اینست که پیشم باشی　　چون نباشی تو چه عید است و چه نوروز مرا

طبع افسرده شد از فکر حریفی خواهم　　تا کند گرم باین صحبت گلوسوز مرا

می برد هر نفسم بر سر راهی چه صبا　　بوالهوس کرده نگاهی هوس اندوز مرا

کرده انگشت نما داغ جنونم قدسی
چه کند بهتر ازین کوکب فیروز مرا

شبی هر کس بینم دلستانی جا کند خود را　　دمی صد پاره دل دیده اش سودا کند خود را

شب خلوت و دل عهد وصالت تازه میسازد　　که امشب فارغ از تنهایی فردا کند خود را

عنان دل بدست بیخودی افتاده میترسم　　که بی تابانه حرفی گوید و رسوا کند خود را

ایضاً

فسون ناله ام شب بسته خواب و آسایش را　　که با هر سر نباشد آشنایی آشنایش را

ز چاک سینه ام دل میکند نظاره زلفش　　چو مرغی کز قفس بیند بجست آشیانش را

اسیر عشق را فرض است غیرت بعد مردن هم　　مبیند از پی هر خاک بند استخوانش را

ایضاً

بود از روی تو روشن بصد دلیل مرا　　که روز هجر تو باشد شب رحیل مرا

ز ناوکت بدلم زخم دیگران تر شد　　که بر خدنگ تو شد بال جبرئیل مرا

دلیل سوختنم روشن است بیدعوی　　چو شمع کس نگه گردن نبود دلیل مرا

خوش است هرچه بجز لب تو نسبتی دارد　　لب تو ساخته محتاج سلسبیل مرا

خلاف طبع ز معشوق هم خلل در طبع / ز مهر شعله فسرد آتش خایل مرا

ایضاً

دادگاهی بر چمن یاد گل افشانی مرا / بابلان کردند تعلیم غزل خوانی مرا

راز من با نقش پیشانی ز کس پوشیده نیست / از ازل باز است چون آینه پیشانی مرا

هر طرف هنگامه گرم است از من هیچ هیچ / روشناس انجمن دارد سر افشانی مرا

کس لباس من نشود چه پیراهن فانوس هیچ / شعله شمع کند کردن گر نیبا نی مرا

چه هر ذاتم نخواهد فیض ابر و آفتاب / آسمان مستناش تو دریای دکانی مرا

کاش هر موی مرا می بود چشم حیرتی / دیده شبها بر نمی آید بخیرا نی مرا

پیکرم را از لباس عافیت عریان مدار / پیرهن چون غنچه در بر کرده زندانی مرا

تا گریبان غنچه این باغ در دل بستگی است / سرو دارد داغ در بر چیده دامانی مرا

اشک یعقوبم کند دیوانه بیت الحزن / ورنه از جا در نیارد ماه کنعانی مرا

ذوق برگ سوسن از غنچه نیایم این زبان / یاد آمد همی که کردی غنچه پیکانی مرا

ترک دفترخانه ام فرمود ذوق اشتیاق / به بود دیوان شعر از خط دیوانی مرا

زلف دلبر بستم قدسی چرا باید گرفت / از نسیم و شانه تعلیم پریشانی مرا

دل دیوانه کی در گوشه گیر دیند دانا را / حباب از خیمه نتواند که پوشد روی دریا را

مرا قید محبت زندگی وارستگی مرگ است / نسیم افتم چو سرو از گل برون آرم اگر پا را

بلاکت در موسم گل آرزوی جام می دارد / چراغ خود و سر باید داشتن در شیشه صهبا را

بچشم خون فشان رفتم ز شهرستان دیوانی / چو جیب غنچه پر کردم ز گل دامان صحرا را

یکی از رتبهٔ اعجاز عشق رفت جهان را
که طفلی مست واند کرد کار صد مسیحا را

نسیم نگذرد از شاخ گل بر گلشن کنعان
که خاری نشکند در سینه از غیرت زلیخا را

در آب دیده چون گرداب از آن خویش می‌پیچم
که سودای کنار یار خیزد از دل دریا را

سر کوی هوس چون تنگ باشد بر هوسناکان
فضای شهر زندان می‌نماید اهل صحرا را

بهر طرف که تو جولان دهی سمند آنجا
هزار فتنه بهر سو شود بلند آنجا

مرا چو سینه کنی چاک آنقدر بگذار
که ناخنی شود هم گاه گاه بند آنجا

شب فراق تو مهمان آن غم آیا دم
که صبح هم نکند میل نوشخند مرا

مران ز صید که خود مرا که عمری شد
چو حلقه دوخته ام چشم بر کمند آنجا

مرا بسوز بمحفل برای دفع گزند
که داغ میشوم از گریه سپند آنجا

گرفته خانه بکوی کسی قدان **قدسی**
نگه شود ز نظر کوته اش بلند آنجا

برای سوختن یک شعله کافی نیست داغم را
صد آتش خانه باید تا کند روشن چراغم را

بهار خرمی از تازه روییهای آن دارد
وگرنه غنچه کی دارد بدل سامان باغم را

ز چشمم چند چون شد خون دل چون باده ای ساقی
بزعم دیده پر خون بیا پر کن ایاغم را

نیم کم گشته شوق چراغ آرزوی گل
چرا از بلبل دیوانه میجویی سراغم را

دلم را طاقت محرومی غم کی بود **قدسی**
فراق صحبت پروانه میسوزد چراغم را

سخن ز غیر میرسد بی نوایی را
که کرده ورد زبان حرف آشنایی را

حدیث هجر بگوش دلم چنان تلخ است
که حرف موج رباید ناخدایی را

دماغ غنچه معطر شد از نسیم سحر — کشیده شانه مگر زلف مشکسای ترا

ز رشک هر مژه در چشم من شود خاری — بکوی دوست چو بینم برهنه پای ترا

چو سوی دیر روی سبحه را بنه قدسی
مبر بمجلس دردی کشان ریائی را

غم عشق تو بهر دل که محکم میکند پا را — بود او را چه حاجت اینکه جان خالی کند جا را

بجای لاله گل دیده بر خون بردن جوشد — بشستن بر زمین هر جا گذارد آن کف پا را

ملامت کو چه سنگ ردی از پی مجنون شیدا را — نسازد هیچ عاقل سنگ بر دامان صحرا را

ایضاً

ز اشک گریه بست چشم مرا دیده تو — تاب خورشید کجا خشک کند دریا را

بهر ده بهر داغ کشم چون مردم از شهر برون — بهر دل لاله چرا تنگ کنم صحرا را

کی بسودای دلم سلسله موی تو خواست — که بسر زلف تو بیهم نزد آن سودا را

ایضاً

آنکه کرد از داغ دل روشن چراغ لاله را — بهر دل من کاتش می افزود داغ لاله را

گر ز دل داغم نخیزد هم ز افسرده کیست — خود دل بی حرفی دهن بهر داغ لاله را

ایضاً

گشته چون آینه روشن دل بی کینه ما — تا فتد عکس جمال تو در آیینه ما

عشق پیوسته بتعلیم جنون مشغول است
رسم آزاد شدن نیست در آدینهٔ ما

ایضاً

چندبین گوشم از آواز پای بی نصیب
چند باشد دل ز وصل دلربای بی نصیب

چند آیم پیش در راه وز هم بیخودی
چشم از نظاره و لب از دعای بی نصیب

وقت رفتن جسم قدسی را مسوز ای شکهم
تا نگردد از استخوان او همای بی نصیب

هرکجا عشق چنین در رگ جان چنگ نداشت
نغمه تا بود بدین نازکی آهنگ نداشت

ناله از جای دگر خورد بگوشم ورنه
مطرب این نغمه در آواز دف و چنگ نداشت

عشق تا دید مرا زار چنین زار ندید
شوق تا داشت مرا تنگ چنین تنگ نداشت

بود کج بینی ما باعث حرمان ورنه
هیچ وقت آینهٔ حسن بتان زنگ نداشت

قدسی از روز ازل کز عدم آمد بوجود
از در صلح در آمد بکسی جنگ نداشت

بتو چگویمت که دلم چون در آتش است
لیلی بناز خفته و مجنون در آتش است

پرویز کو بسوز که فرهاد را هنوز
نعل محبت از پی گلگون در آتش است

ایضاً

داغ دلم گلی ز گلستان آتش است
سوز محبتم نمک خوان آتش است

دان ای فرشته بر سر خاک شهید عشق
ننهی قدم دلیر که طوفان آتش است

درمان نپذیرد مرض عشق مسیحا	بیمار فریبی بگذار این چه فسون است

هرچند بخون گشت چو قدسی جگرم یار
یکبار نپرسید که احوال تو چون است

مروز دیده که جام جهان نما اینست	قدم برون مگذار از دلم که جای تو اینست
نسیم کوی تو یاد آورم ز نکهت گل	نمیرود ز زمین بوی آشنا این است
بسوی میکده دارند خلق روی دعا	بدور ساقی ما قبله دعا این است
برون نمیرود آشوب و فتنه از دل من	بعهد خال خطش خانه بلا این است
مرا ز خانه نشینی لبی شکون افتاد	زمین عشق مگر سایه هما این است

ز آستانه جانان سفر مکن قدسی
مرو بکعبه ازین در که جای ما این است

دستم ز عکس جام می لاله گون گرفت	گل چیدم آنقدر که کفم رنگ خون گرفت
ممنون درد صاف حریفان نمی شود	چون نرگس آنکه ساغر خالی شگون گرفت
از اشک بیملاحظه مرغان باغ را	این شرم بسکه دامن گل رنگ خون گرفت

چون مهر در رگ همه کس جای کرده ام
قدسی شکست رنگ مرا هر که خون گرفت

شد بهار از توبه کردن بایدم اکنون گذشت	میرسد گل چون توان از باده گلگون گذشت
منکه شمع محفلم قدسی سراپا سوختم	حال بیرون ماندگان بزم بار خون گذشت
خواستم بر باد بالای تو چشمی تر کنم	تا نظر کردم ز سر یک نیشتر بالا خون گذشت

بر دل رنجیم نمیدانم که تا چون میبرند — اینقدر دانم که چون چشمم [illegible]
جور دشمن شد فراموش از نفاق دوستان — کین بلا آن با من از بیدردی [illegible] گذشت

گریه بر تنهائی خود نیست قدسی را بجست
میخورد افسوس ایامی که بر مجنون گذشت

هر که امشب می نمی نوشد بما منسوب نیست — پارسا در حلقه مستان نشستن خوب نیست
در چنین فصلی که بلبل مست گلشن هر گل است — گر همه پیمانه خمر است خالی خوب نیست
سر نوشتم را قضا از بس پریشان زد رقم — هر که خواندش گفت مضمون این بلند خوب نیست
کام جویان رشک بر حال زلیخامی برند — چشم ما جز در تماشای گریه یعقوب نیست
در بیابان تمنا هر قدم دیوانه ایست — لیک مجنون تو بودن در خور هر خوب نیست
ابتلای عشق را مپسند جز بر جان من — در بلا هر چو کشش را طاقت ایوب نیست
نقش چشم خویش بر بال کبوتر میکشم — طالب دیدار را زین خوبتر مکتوب نیست

از سر کوی تو قدسی سوی گلشن کی رود
جلوه سرو و سمن چون جلوه محبوب نیست

طبع ز باده چون گل سیراب روشن است — آئینه من است که از آب روشن است
رفتی از دیده لیک نرفتی ز دل برون — من تیره روز و خانه ز مهتاب روشن است
یا آنکه در چراغ دو عالم نماند نور — آتش نبود در دل احباب روشن است
در گوشتی آرزو نبود گوسفند را — مضمون این ز خنجر قصاب روشن است
در عشق نفی عقل چنین ما نکرده ایم — چندین هزار نکته درین باب روشن است
گر باده چون صراحی و ساغر در انجمن — چشم دلم بنور می ناب روشن است

نگذاشتند بر در میخانه کاشتیم / فانوس دل بگوشه محراب روشن است

تا صبحدم براه خیال بتان مرا / شب چون چراغ دیده بیخواب روشن است

حرف دروغ صبر ز قدسی مکن قبول / کاثار صبرش از دل بی تاب روشن است

دلی که عشق نگردش چو لاله داغ کجاست / خبر دهید که فانوس بیچراغ کجاست

هزار داغ بدل دارم و نمیدانم / ز بیخودی که مرا دل کجا و داغ کجاست

بدیده خون دلم دیر دیر می آید / کسی که زود کند باده در ایاغ کجاست

نظاره گل و فریاد عندلیب خوش است / دلم گرفته ز مجلس بهار و باغ کجاست

طریق عشق تو بی خون دیده نتوان ریخت / چو روز شد شده تاریک و فراغ کجاست

بگوی تیره دلان جا بگیرد قدسی / درین چمن که منم آشیان زاغ کجاست

گذشت فصل گل و رغبت چمن باقیست / وداع کرد شراب و خمار من باقیست

برای حسرت دیدن عزیز دارم دست / اگر چه پیرهنم پاره شد کفن باقیست

ترا گمان که سخن شد تمام نشنیدی / سخن نمیشنوی ورنه صد سخن باقیست

نبود دلیل برای بقای ناز و نیاز / فسانه که ز شیرین و کوهکن باقیست

شکست جام و حریفان شدند مرده چراغ / ز سادگی دل من خوش که انجمن باقیست

اگر روی بسفر غربت و دم قدسی / دگر سفر نکنی محنت وطن باقیست

گشته پنهان از نظر آنکس که صیاد من است — عالمی را برده از یادم که در یاد من است

هر که رفت از دل غباری بر دلم آمد — هر کجا کم شد غمی در خشت آباد من است

ناله کردم بر آمد شیون از صحن چمن — گرمی عشق گل و بلبل ز فریاد من است

نگذرد در خاطر صیاد صید دوستی — دشمن جان من است آنکس که در یاد من است

در خراش سینه ام گر نا توانی عاجزم — کوه بشگافم اگر کوهی که فرهاد من است

قطره بر دریا فرو نی میکند در زود عشق — عمر با شاگرد من بود آنکه استاد من است

زردی رویم نه از بیم است قدسی ز تیغ
رنگ زردم عذرخواه تیغ جلاد من است

عافیت سینه خراش دل درویش منست — میل جو اسم بود آنکس که بلا اندیش من است

نه ره کعبه بریدم نه در دیر زدم — مرغ نگذشته ازین راه که در پیش من است

نیستم نسبت بارباب تعلق ز جنون — هر که بیگانه شود از دو جهان خویش من است

رو بسوی حرم و سجده بخاک در بت — در کفم سبحه ولی دین بتان کیش من است

شیوه ها هست بتان را که برهمن داناند — نمک حسن تو مخصوص دل ریش من است

بر یکس نرود خانه نیک اندیشم — آنچه هرگز نخلد در جگری ریش من است

قدسی از عقل زدن لاف چه بیتو فضیلت
عشق همراه و خرد مصلحت اندیش من است

آسمان پوشیده بلی جا شمن غمناک حیست — دلگیری دارد مصیبت بر سر من خاک حیست

هر طرف هست آرزوی در دل صد پاره ام — در میان لاله و گل انتقام خاشاک حیست

[illegible]

بر شهید دیگری تیغ آزمودن خوب نیست | عشق ما را بس بود بیمهری افلاک چیست
دیده گریان خود تا دیده ام دانسته ام | با همه آلوده دامانی نگاه پاک چیست
گر نظر با غیر بودش چون دل من شاد شد | تیغ اگر بر سینه دیگر زد من چاک چیست
ای سراپا عشوه گاهی جلوه در کار ما | بر سر کنجی نشسته اینقدر امساک چیست

دل ز نقش بسته قدسی چه میخواهی دگر
صید بسمل گشته را معراج بر فتراک چیست

زاهد ز تیغ تو دل صد بینوا شکست | خون پیاله ریختی در رنگ ما شکست
آگه نیم که سنگ کجا خورد شیشه ام | دانم که دل شکسته ندانم کجا شکست
امشب که بود نکهت پیراهن امید | طالع نگر که خار بپای صبا شکست
دامن کشان گذشتی و صد جیب پاره شد | بیگانه گشتی و دل صد آشنا شکست
تا کی دهیم جلوه دل زنگ بسته را | هر کس شکست آینه ما بجا شکست
از خار خار سینه دلم را قرار نیست | بازم ز رهگذار که خاری بپا شکست
عاشق قدم بکوی سلامت نمی نهند | خواهد برای شیشه خود از خدا شکست
سنجیده دل بشادی عالم غم ترا | خاکش بسر که گوهر غم را بها شکست

قدسی بکام خویش مرا انتخاب کن
چون لطف یار قفل در مدعا شکست

چشمم عبث چو باشد گل خشمناک کیست | پاک بین مرا همه جانب نظر پاک کیست
عالمی قرب نعمت یافته اما چه من | گشته بیمار دلی بسته فتراک کیست
زخم شمشیر بلا بر سر هم می آید | خورده صد تیغ مرا بر جگر و چاک کیست

قرب و بعدم نشود موجب شادی و ملال — پیش سودا زدگان قدر گل و خاک یکیست

هر کجا هست بلای همه مخصوص منست — پیش ما نیست ز غم خالی و غمناک یکیست

عمر آئینه کسی کو روی ترا دید بلند — کوکب سعد هما با ابد افلاک یکیست

نکته سنجان همه یکنوع شناسند سخن — در طبیعت همه جا نشاهٔ ادراک یکیست

قدسی از جیب وطن چند نشینی بتفنش
خیز و پرواز سفر کن همه جا خاک یکیست

از خار خار وصل گلم دل فگار نیست — محرومیم کلیست کشش از سبب خار نیست

بی بهره نیست چشم هوس کیسم ز نور حسن — آئینه را گذر روی بد و نیک کار نیست

دانسته بگذرم ز خوشیهای خود مرا — دیگر دماغ ناخوشی روزگار نیست

چشمم غبار گشت و در آمیخت با نسیم — فرسوده ام و هنوز ز عشقم قرار نیست

قدسی ز زخم کز پرانیست باز گشت
داند که کشتن بتر از انتظار نیست

دوران نگر که سینه اش از کینه صاف نیست — هر شیشه زرگری سینه صاف نیست

تا کی خیال روی ترا در بغل کشد — هر گز دلم ز رشک با ئینه صاف نیست

آرد همیشه بیخبران را بروی کار — درویش هم بخرقهٔ پشمینه صاف نیست

تا دیده ام نزاع شب جمعه با شراب
دانسته ام که باطن آئینه صاف نیست

ایضا

نه رنگ وفاداری و نه بوی محبت
در پرده نشوی گل که نظر بر تو حرام است

دی گردش ایام بصبحی نرسیدی
گو باش شب ماهی که سحر بر تو حرام است

قدسی چو سر از سلسلهٔ عشق کشیدی
یاری طلب از تیغ که سر بر تو حرام است

نگه شب و آه سحر دلم شاد است
چو گل که تازه ز آب شگفته از باد است

خیال زلف تو بنشسته بر گذار پرواز
نگو که مرغ هوای ز قید آزاد است

چو ترکش تو ز پیکان پر است دیدهٔ من
نیم که آئینهٔ چشم چرا ز فولاد است

چو غنچه سر بگریبان کشد همیشه ز شرم
کسی که گردنش از قید عشق آزاد است

نشد ز سلسلهٔ ما برون گرفتاری
درین قبیله مگر عشق وقف اولاد است

ایضاً

عشق را چون شعله غیر از سوختن در بار نیست
هر که شد ز اهل سلامت مرد این بازار نیست

کاش یکبار افتدش بر گلشن کویت گذر
آنکه گوید سرو را پا هست چون رفتار نیست

ما برای عشق چندان نیست کایشانرا نیست
عاشقانرا پرسش روز جزا در کار نیست

غنچه از بهر صبا پیچیده است بر هم برگ گل
ورنه مرغان چمن را آشیان در کار نیست

چون گره بر رشته افتد دست دستت ناخن است
بر دل آزرده ام زخمی بتر از آزار نیست

باغ را نظاره کی بر دیده چون مژگان گرفت
بلبلان را ناله شبها از جفای خار نیست

کفر و دین منسوخ گشت و عشق در کار خود است
قید عاشق هم چو شغل سبحه و زنار نیست

ایضاً

بلبلش وردل و گوشش بصدای جرس است
این فر مجنون ترا باچه کس است

می برد برگ گلی باد برون از گلشن
بلبلی در پس دیوار نگه در قفس است

بلبل از بیخودی عشق جهد شاخ بشاخ
گل بخون گشته زغیرت که نگه بوالهوس است

عمر در خدمت او صرف شد و یار هنوز
پرسد احوال مرا از دگران کین چه کس است

دل مشتاق تو و لاف صبوری هیهات
شمع این انجمن آسوده ز باد نفس است

ایضاً

آنکه دایم منجر اشد سینه ما ناخن است
خار خار سینه ما را امداد ناخن است

زاهد و ترسا زمن هر یک بنوعی راضی اند
میگشایم عقده از هر رشته تا با ناخن است

عشق اگر باشد کشد صهر لاغری صد کوه غم
از گره بر رشته با کمی غیرت هرجا ناخن است

نیست ظاهر از برون زخمی و در دل جای نیش
استخوان در سینه احباب گویا ناخن است

میکند افغان ما آخر سرایت در دلی
منجر است سینه گویا ناخن ما ناخن است

نیم بسمل را علاج درد تیغ دیگر است
باد لم زان پنجه غم را امداد ناخن است

دیده ام را مانع نظاره آب دیده شد
موج دریا در خروش بروی دریا ناخن است

ایضاً

بازم نشسته تا مژه در دل نگاه کیست — روزم سیاه از سیه چشم سیاه کیست

با آنکه صرف شد همه عمرم در انتظار — آگه نیم هنوز که چشمم براه کیست

تیرش تمام سینه پسند است و دل نشین — این غمزه پروریده طرز نگاه کیست

جرمم مرا بدیده رحمت حواله کرد — در حیرتم که دیده تر عذر خواه کیست

دل دادن و سخن نشنیدن گناه من — دل بردن و نظاره نکردن گناه کیست

داند کسی که دیده کله کج نهاده نیست — گل در عرق ز حسرت طرف کلاه کیست

کی پی بری بمرتبه مجرمان عشق — دانی که عفو دوست نشان گناه کیست

قدسی اگر دلم بخراشید غمزه اش
الماس بر جراحتم از برق آه کیست

از غم نخورد دل اهل جنون شکست — در حیرتم که خاطرم از غصه چون شکست

تا حرف ناامیدی مجنون شنیده‌ام — در دو دلم ز طره لیلی فزون شکست

جز من که بخت نیک مرا سازگار نیست — از عافیت نخورده کسی تاکنون شکست

زان گل که کوهکن بسر از زخم تیشه زد — صد خار رشک در جگر بیستون شکست

در خیمه گاه شعله که داغ است نام او — دل را سفینه بر سر گرداب چون شکست

پیوسته دیگران ز قدح باده میخورند — ما خورده ایم از قدح واژگون شکست

زی انکه بر شکستن رنگم خوری دریغ — بشکاف سینه و دلم بین که چون شکست

یکسو شکست زلف و زیکسو شکست دل — غم خانه دلم ز برون و درون شکست

قدسی نکرده سعی کسی در شکست ما
ما را رسد همیشه ز بخت زبون شکست

نوای من چو ز صد پرده هر یک آهنگ است
چه شد که غنچهٔ صد برگ او تنگ است

ایضاً

ز کوهکان نکند مرغ روح مجنون رم
هنوز در دل دیوانه حسرت سنگ است

از آن چو شعله بیکبار در گرفته دلم
که تا بگردن شمع از فسردگی تنگ است

صدای تیشهٔ فرهاد بزم شیرین را
به از ترانهٔ داود و نغمهٔ چنگ است

ز تاب دیده چنان رنگ داده خون دلم
که خون دل بکفم چون حنای بی رنگ است

اگر غلط نکنم گوش سوی من دارد
که بیک ناله‌ام امروز سیر آهنگ است

ز بان بنسبت زلفت بشام تیره خوشم
که نور صبح بر آیینهٔ دلم زنگ است

به بلبلان چمن ناز اگر کند شاید
صبا که دامن هر برگ گلیش در چنگ است

پی فریب تو قدسی بجلوه حاجت نیست
کرشمهٔ نگهش را هزار نیرنگ است

خطش را اگر کسی بجز من مبتلا نیست
با این خط چشم هر کس آشنا نیست

چمن شد از هجوم گل چنان تنگ
که مرغان را بنای ناله جا نیست

چمن خوش با میرسد لطف تو هر روز
مگر چشم بد اندیش از قفا نیست

چه شد بوی گل امسد یارب
که رفت از بوستان و با صبا نیست

خموشی پیشه کن گر مرد عشقی
که مرغ این گلستان را نوا نیست

ایضاً

شب دل ناشکیب آرام با خنجر نداشت | سینه صد پیکان نشست و دیده از مژگان برنداشت

تشنگی بود اینکه گفتم آتش دل مرده است | گرد دلم برخواست آه و رنگ خاکستر نداشت

پاسبان زلف تو امروز آمدم مردم که دوش | خواب دیدم ناتوانی را که دل بر برنداشت

بر سر نظاره رو بیهوده با من باز کرد | ورنه بر من چشم روشن منتی دیگر نداشت

گرچه محروم از جوابم هیچکه در کوی تو | هر نفس در مرغی که از من نامه بر برنداشت

حیرتی دارم که شب با لعل جانبخشت گذشت | نقش دنیا با تو در بالین چرا دل برنداشت

بدگمانم با وجود آنکه دیدم آفتاب | بر سر کوی تو جیب چاک و چشم برنداشت

مست عزت بود قدسی دوش حرف شکوه بیهده
وا کشید از دل حدیثی را که او باور نداشت

از پریشانی اگر حاصل شود کامم رواست | در خم زلفت دلم را شانه محراب دعاست

گرچه دست کوتهم بیگانه است از گردنت | همتی دارم که با سرو بلندت آشناست

میرم از غیرت چو چشم حیرتم در پی کشد | خاکراهست را که چشم توتیا را توتیاست

دست در زلف تو دارم چون توانم بود من | بر تنم هر خار پیراهن بجای اژدهاست

مردم چشمم پریشان شد از بیطاقتی | تا دلم را دست و پنجه ور آن زلف دوتاست

با خیال خاکپایت الفتی دارند از آن
مردم چشم مرا صد چشم حیرت در قفاست

ایضاً

هر روز زمین بازی تو بر سر ناز است | پیوسته مرا لذت آغاز نیاز است

بگذار که در تیر کے صحبت بمانم
آیینه چو روشن شود افشاگر راز است

کوتاه امل باش که چون رشته سوزن
پیوسته گره خورد آنکه دراز است

ای بت بهمین زینت بتخانه ما ئی
در کعبه ابروی تو محراب نماز است

از بستی صورت چه شوی بسته صورت
یک گام ز معراج حقیقت مجاز است

ایضاً

باغی که گلش بوند به عشق مجاز است
تخمی که کشش برنخورد اشک نیاز است

خواری و عزیزان بهم آمیخته در عشق
هر گام درین بادیه صد شیب فراز است

در عشق بلای سر و دست بدستم
از توبه چو زنار زدم در دم کار است

نرمی و درشتی ز کسی خشم ندارم
گر صلح بغیر است و گر عربده با ماست

سرسبز نشد از باز گلی کشت مرادم
زان روز که تخم املم اشک نیاز است

بی جاز به عشق بمنزل نتوان رفت
گر راه خرابات روی راه حجاز است

عشقت بدل گبر و مسلمان زده آتش
جولانی حسنت همه جا ترکتاز است

شیخ دل محمود نشود از اثر عشق
پروانه فانوس سر خاک ایاز است

آگاهی دل را ببرد غفلت طاهر
در خواب نیم گرچه مرا دیده فراز است

قدسی سخن من همه جا آفت من شد
چون شمع که از چرب زبانی بگداز است

گر هم قتلم آمد آن شوخ و باستغنا گذشت
آتش از حسن نگذرد کس را چنین کو واگذشت

هر چه با زلف تو میماند ز من دل میبرد
روز عمرم در تمنای شب یلدا گذشت

خاک بادا بر سرم گر نام عریانی برم
منکه در دیوانگی موی سرم از پا گذشت

لاله در گرد چمن پژمرده دیدم سوختم
بر سیه بختی که او با آتش در آن صحرا گذشت

از تغافلها هر شب کانشب با دل گردون گذشت
شیشه فریاد میداند چه بر خارا گذشت

کی کند سر در سر هر قطره طوفان بلا
کار سیل چشم از سر هم چشمی دریا گذشت

سوختم قدسی که مخصوص تغافل هم نیم
دوستم از پیش دشمن چون باستغنا گذشت

زلفت بود بکام دلی را که داغ نیست
در کار شیر دان گهری چون چراغ نیست

هر شب گل چراغ بهار دگر کشد
بلبل بسنگسار که پروانه داغ نیست

چون غنچه سر نیاورد از شرم سر ز جیب
زان بوی طره که پریشان دماغ نیست

در باغ عشق برگ معیشت بگو نماند
گل هم بچشم مرغ چمن گرد باغ نیست

گشادی طره و مشک ختن سوخت
نقاب از رخ برافکندی چمن سوخت

اسیران غمت را آتش عشق
چو تار شمع در یک پیرهن سوخت

گذشتی با رقیب و من کبابم
زدی آتش بغیر و جان من سوخت

نگفتم آشنای کس ز مهرت
مرا داغ غریبی در وطن سوخت

برآمد دود از جان زلیخا
مگر یعقوب در بیت الحزن سوخت

ندارد بر جگر چون لاله داغی دلم بر حال برگ نسترن سوخت

بعهد استوار خویش نازم
که چون قدسی دلم را در کفن سوخت

جز وصل او دلم هرگز تمنای نداشت غیر سودائش دل شوریده سودائی نداشت
عاقبت یوسف متاع حسن سوی مصر برد مشتری کوی بکنعان چشم بینائی نداشت
عمر باشد ساغری نرگس چو جام تا بهست مجلس آرای چمن هم دردمینائی نداشت
در دو نگذارم بجام لاله گر بر لب نهم هرگز این میخانه چون من باده پیمائی نداشت

ایضا

مرا چو لاله ز بخت سیه رهائی نیست شب مرا بدم صبح آشنائی نیست
چو نقش زلف تو بندم چرا نریزم اشک که میرسد شب در خانه روشنائی نیست
ز من برای چه رنجیده یار بر سر هیچ بهانه جوی مرا گر سر جدائی نیست
ز خون دیده مشو دامن مرا ز اهل که قید عشق بتان قید پارسائی نیست
بتا کمند تو دارد از آن حسد بردم بران اسیر که در طالعش رهائی نیست
ز ره نیاز هوس بسته اند بر چشم گل نیاز مرا هیچ بیوفائی نیست

درین دیار ندیدیم جز دل قدسی
شکسته که نیازش بمومیائی نیست

ز بوی او بدل غنچه ارمغانی هست ز داغ من جگر لاله را نشانی هست
بباغ رفتم و داغم چنانکه پیدا نیست مرا بغنچه ز دل بستگی گمانی هست
که نبرم از نفس خلق وقت دلتنگی که از نسیم دل غنچه را زیانی هست
نمانده در کف و سایهٔ همای سرم ز من هنوز بران خیل استخوانی هست

بیا و حسرت تیغ ترا بخاک برم / برار دست که هنوز زخم نیم جانی هست
ز کار خویش مگو زانکه پیش کارشناس / چو غنچه هر گرهی کار را گشائی هست
مخوان بکعبه برای چه بارت سپه کنم / که بهر سجدهٔ من خاک آشنائی هست
ز راز تنگدلان غنچه نیم قدسی / که با دلم دل هر غنچه راز پائی هست

غیر از شکن طره بجای گذرم نیست / جز کنج قفس راه بجای دگرم نیست
چون غنچه پژمرده ام و لاله بی رنگ / آن روز که خون در دل و غم در جگرم نیست
من بوی گل از داغ دل خویش شنیدم / حاجت بدکاهسے باد سحرم نیست
هر صبح دگری چون تو در آید بخیالم / در پیش تو هر آینه زانرو نظرم نیست
بر آتش می بسکه نظر دوخته ام دوش / امروز چو ساغر مژه چشم ترم نیست
کوته نکنم دست دل از شاخ تمنا / امید خزان نیست چه شد گر ثمرم نیست

ایضاً

بازای که سینه ام کباب است / بی رو تو حال دل خراب است
دل گرمی من ز دیدن تست / این آینه رو بر آفتاب است
مینای دلم بی شکستن / هم صحبت شیشه حباب است
هرگز دلم از طپش نیاسود / سیماب طلسم اضطراب است
پیداست ز شام طرهٔ تو / صبحی که سراسر آفتاب است
از پردهٔ چشم من ز هر دم / تا نقش پی که در نقاب است

ایضاً

هنوز چشم امیدم به رهگذاری هست
هنوز گونهٔ زرد مرا غباری هست

هنوز هم مژه بر یکدگر ز حیرانی
هنوز چشم مرا در ره انتظاری هست

حذر نکرده ز راهم سپهر و غافل ازین
که روزگار مرا از من اعتباری هست

ز دیده خون دلم جوش میزند امشب
مگر بهاران [illegible] که چشم اشکباری هست

نصیب ما که درین گلشن آشیان داریم
اگرچه خرمن گل نیست [illegible] هست

ز موج خیز محبت برون مبر قدسی
به خس گذار درین بحر اگر کناری هست

خانه‌ام همی خراب از گریه بر گل است
[illegible] بلبل است

نکته ما کرده است از سیرابی ز نقش رقم
از [illegible] خامه‌ام گوئی ز شاخ سنبل است

کی بگوشش میرسد فریاد محرومان باغ
بسکه گوش گل ز جوش بلبلان پر غلغل است

خواری عشقم مبین بنگر قبای غنچه را
ابره گر از خار دارد آستر برگ گل است

از دل قدسی بپرس و کوچه گیسویان سراغ
جای آن دیوانه چین زلف و قید کاکل است

وعدهٔ وصل از ده صبر تقاضا بس است
فایدهٔ انتظار برگ تمنا بس است

مرغ گرفتار را هم صله باغ نیست
برگ گلی بر قفس [illegible] تماشا بس است

خار ره عشق در جگر خود شکن
[illegible] آبله پا بس است

یوسف اگر همره است قافله گو من باش
[illegible] کاروان عشق زلیخا بس است

آمده خمها بجوش رحم کن ای [illegible]
جام مرا قطره‌ای [illegible] بس است

[illegible]
گرمی سر کردنش آتش سودا بس است

خرم کسی که در حرم زلف تو جا گرفت
[illegible]

کجاست عشق که بر دیده‌ام نمک افشان — که روزگار بناسودگی بخواب گذشت

گذر ز شکوهٔ مردمش نبرده قدسی براه
چه روزگار که هر دم از آفتاب گذشت

طبیب من چه شد گر مهربان نیست — من بیمار را پروای جان نیست
غرور عمر عاشق [illegible] — محبت کم ز عمر جاودان نیست
نمی‌جوشند با هم ناتوانان — که با هم بوی خوبی درمیان نیست
به بیماری سپردم تن چو نرگس — که در عالم طبیب مهربان نیست
ندارم بهره از همسایه‌ای — شکست دل شکست استخوان نیست
جهان بود و نابودش مساویست — چرا گوید کسی کین هست و آن نیست
چنان افسرده خواهد روزگارم — که پنداری مرا در جسم جان نیست

ایضا

چنان دلم شب هجران بر آتش غم سوخت — که هر نفس که کشیدم ز سینه عالم سوخت
ز جور چرخ دلم درمیان بخت سیاه — چو جان اهل مصیبت بشام ماتم سوخت
تبسمی که نمک پاشی ریش دلهاست — که داغهای دلم درمیان مرهم سوخت
دلم ز شعلهٔ سودای عارضی گرم است — چنانکه نام دلم هر که برد در دم سوخت
چو کرد صبحدم اظهار عشق گل بلبل — چنان ز شرم برافروخت گل که شبنم سوخت

فغان که در دل قدسی ز برق حسرت دوش
متاع صبر و شکیب آنچه بود در هم سوخت

ایام بهار است و هوای چمنم نیست — شادم بغمت ذوق گل و یاسمنم نیست
گر شور قیامت شود از جای نجنبم — چون غنچه سر نشو و نما در کفنم نیست

چون گلشن تصویر گلم بوی ندارد — با آنکه گل سوخته در چمنم نیست
چون عکس در آئینه گهی گاه در آیم — بیرون ز دلم صاف ضمیران وطنم نیست

ایضاً

بیگانه است اگرچه ز سیرا هن خرد — با سنگ کودکان دل دیوانه آشناست
هرگز برای خال دلم شانه ندید — شد عمرها که زلف تو با شانه آشناست
پیغام نیک و بد همه را می برد بجای — پیک صبا به کعبه و بتخانه آشناست

چون نخورد همیشه و عشقش کند قیاس
قدسی لب که با لب پیمانه آشناست

هر جرعه نوش عشق بجز خون حلال نیست — زاتر و بدل ز خوردن خونم ملال نیست
خون مرا بریز که در شرع دوستی — خون ریختن شهید وفا را حلال نیست
کار دلت بپر فزن ای طایر حرم — پرواز بوستان محبت ببال نیست
دل سوختن بوعدهٔ معشوق بیوفا — جز آرزوی خام و خیال محال نیست
رضوان که می ستود گلستان خویش را — انصاف داد خود که چو بزم وصال نیست

در باغ تازه داغ جگر سینه گلشنم
قدسی چو گل که در عرق انفعال نیست

هر گه که در دل خیال آن لب میگون گذشت — در جگر صد ناوک حسرت مرا افزون گذشت
ناقه محمل نشین [illegible] کم نگشت — عمرها مجنون باین امید از هامون گذشت
در میان عاشق و معشوق قاصد سیم نیست — کوهکن شد با خبر شیرین چه با گلگون گذشت
آتش آتش را بهم [illegible] — عشق ز خنجر درون جان ز تن بیرون گذشت
یک قفس [illegible] — تا من ز دامان صحرا خواستم مجنون گذشت

انیقدر داغم کز تن بر جان گرانی میکند — نیستم آگه که پیکان تو بر دل چون گذشت

پیش دشمن روی جانان سیر نتوانست دید
قدسی امشب العطش گو بر چه بگذشت

منم که نور خرد در چراغ من غلط است — بجز هوای جنون در دماغ من غلط است
نگه ز دیدن آن زلف گرد دامی همدم — برو که دیده گشودن بداغ من غلط است
نشان ما طلبد خضر و من براه طلب — بدیدمی هر ره سراغ من غلط است
تمام شعله شو ای طایر حرم زنهار — ببال و پر هوس گشت باغ من غلط است

طبیب گو بده آزار خود که چون قدسی
اسیر گشته عشقم فراغ من غلط است

مرا بهاره شود سرو و سمن باعث — چنانکه بلبل شوریده را چمن باعث
تو خواستی ز برهم زند بگذری ورنه — برای گشت توان کرد رنگ سخن باعث
غزال قدس که دیده اسیر دانه و دام — اگر نمیشدی آن سرو دل شکن باعث

همیشه باعث عشق بتان دل قدسی است
چنانچه سجده بت راست برهمن باعث

خواهد دل من شهرت و بیدار و دگر هیچ — اینست علاج دل بیمار و دگر هیچ
هر چند که بر دیده ما کلبه گشاست — عشق است رقم بر در و دیوار و دگر هیچ
هر چند ملک نامه اعمال مرا دید — نام تو رقم دید بطومار و دگر هیچ
گنه بر کهن دلی ترا خالق بجز [illegible] — یا بت بهمین رشته زنار و دگر هیچ

جز زمزمه عشق بتان نیست دل قدسی
موجود نشد بهر همین کار و دگر هیچ

ای عاشق بحرف شکوه بیداد نگشاید — زبان بیدلان چون غنچه از هر باد بگشاید

زان شگفته داغ تبانم که چو لاله
اجزای مرا داغ بهم دوخته دارد

قدر جگر سوخته ام گر شناسد
خیر لاله که آنهم جگر سوخته دارد

با این نگه چشم سیه راه چه گیرم
آنرا که خیال نگه افروخته دارد

قدسی نه همین فکر تو خام است که نظم
این سلسله بسیار نوا سوخته دارد

باز ناخن بسر پرسیدن داغم دارد
خون دل میل ملاقات ایاغم دارد

عشق چون قسمت اسباب معیشت میکرد
لاله داغی ز میان برد که داغم دارد

شب که در دیده آید ولب کوی تو پای
از حسد دیده پر خون بچراغم دارد

آن نهالم که ز شادی نه نشیند از پای
گریدانم که خزان روئے بباغم دارد

از چه در سلسله زلف تو دارد نفسم
گرنه سودا سر آشوب دماغم دارد

محرم زلف و رخ او نتوان دید کسی
شانه دل منجلد و آئینه داغم دارد

ایضاً

نگنده زخم دلم را بحالت بهبود
کسی مباد گرفتار چشم زخم حسود

فروغی غم از آسود کیست بر دل من
نمی فزود غم گردنی کے آسود

چراغ تیره مارا بکار مے آید
بچشم گم شده رہ سرمه مے نماید دود

ز چشم مرغ چمن رفته خون دل چندان
که آشیان نشناسد ز چشم خون آلود

مبین سیاهی کلکم که این سیاه زبان
چو شمع هرچه زتن کاشت بر زبان افزود

سواد شعر مرا خامه چون برد بیاض
ز رشک آورد آب سیاه چشم حسود

ایضاً

قفا ز خانه چو رختم بر آستانه نهاد — بر آستان تو چشم تماشای خانه نهاد

میانه گل و بلبل که موسمی گنجد — چگونه شد که صبا پای در میانه نهاد

کمند حسن به صیاد خویش را نازم — که دام زلف نه بر اعتماد شانه نهاد

حدیث عشق تو افسانه گشت در همه جا — ازان دلم همه جا گوش بر فسانه نهاد

نگشت جمع دمی زلفش از پریشانی — نسیم خواست ز جا گیرد دست شانه نهاد

ایضاً

خلاصیم ز کمند تو در ضمیر مباد — اگر اسیر تو نبود دلم اسیر مباد

نهفته مهر تو در سینه ورنه میگفتم — چو صبح سینه چاکم ز خنده سیر مباد

نمیدمد مئی وصلت که تنگ حوصله — مباد ساقی مجلس بهانه گیر مباد

دعا کنید که پرویز را پس از فرهاد — گذار بر طرف قصر و جوی شیر مباد

دلم ز فرقت همدرد خویش قدسی سوخت — که گفته بود ترا در جهان نظیر مباد

از چشمه سار چشم از بسکه نم برآید — ترسم که رفته رفته طوفان غم برآید

از اتحاد چشمم با پای در ره عشق — مالم چو دیده بر خاک نقش قدم برآید

گر دست شام هجران گیرد گلوی شب را — مشکل که تا قیامت از صبح دم برآید

در موج خیز دریا هر لحظه نیست طوفان — گریه اشک آب چشم دریا بهم برآید

از بار محنت دل فرسوده گشتم قدسی — نگشت استخوانم تا کوه غم برآید

باز از مرغان دلم حرف کبوتر میزند — پیک آهم شعله جای نامه بر پر میزند

با خیال روی شیرین هرکه دارد خلوتی — روح فرهادش ز غیرت حلقه بر در میزند

[illegible] بلبل بقفس گشته [illegible] — آمیختن گل بصبا خوب نباشد

[illegible] بیش آفت دلها — یکی دل بدو اندیشه محجوب نباشد

[illegible] خون خشن خطا کرد — در گلشن اگر جلوه محبوب نباشد

[illegible] سیلی ستمکش — پیغام مرا از خط مشکوب نباشد

دل را بخیال تو خوش ای غنچه چه داری — با صورت زشت آیینه مطلوب نباشد

قدسی لطف او و دلم آمد غم محبت [illegible]

این لطف سزای من مجذوب نباشد

با است با بلبل سوی باده پیمانه شد — باده چون پیمانه از شوق مست دیوانه شد

[illegible] شمع نظر در گلشن و محفل نشست — بیش ازین نتوان و بال بلبل و پروانه شد

دل بجوا افتاد از سرکویت چرا شد بهره گیر — عندلیب پاک گلستان خورشید [illegible] شد

تا ابد محروم ماند از لذت دام قفس — هر که چون مرغ سرایی صید آب و دانه شد

بوستان عشق آب از چشم مجنون خورده است — هر که بو برد گلی زین بوستان دیوانه شد

الضا

[illegible] جلوه گری چو تو کسی یاد ندارد — ما در بود آن پیشه که استاد ندارد

هر عضو را طاقت صد داغ دگر نیست — با غمزه نکو دست زبیداد ندارد

دل گشته تسلی بهمین که محبت — شرط است که تا داد رود هم آزاد ندارد

از چشمه حیوان مطلب زندگی خضر — کین فیض بجز خنجر جلاد ندارد

صد رخنه چو گل در دلم انداخته عشقش — کس بهر ازین خانه آباد ندارد

دیوار غم ار گریه کسی از پای در آید — کاشانه صبر است که عباد ندارد

الضا

شمع وصلت گر مرا شب خانه روشن میکند / روزنش در خانه کار چشم دشمن میکند
تازه شد داغ کهن تا دستم از بس خسته شد / آستین بر آتش من کار دامن میکند
کاش در بتخانه هم خالی کند پیمانه / آنکه قندیل حرم را پر ز روغن میکند
باد اگر بر سایهٔ دیوار گلشن می وزد / بلبل از کنج قفس بنیاد شیون میکند
میکند خار گل ناچیده از دستم برون / تنگ چشمی بین که با من چشم سوزن میکند
خانه ام میسوزد و بیگانه هم آگاه نیست / آی خوش آن آتش که دودش میل روزن میکند
حرف صلح کل زند قدسی عجب دیوانه ایست / عالمی را بی سبب با خویش دشمن میکند

چون غنچه دلم از غم خون رنگ برآورد / خون دل من عاقبت این رنگ برآورد
نه غنچهٔ این باغم و نه لالهٔ این دشت / عشق از چه سیه بختم و دل تنگ برآورد
در بزم تو افسانه بدلم خوش اثری داشت / هر نغمه که مطرب ز رگ چنگ برآورد
ننشست موافق بکسی نقش مرادم / با هر که در صلح زدم جنگ برآورد
هرگز نشد از لذت دیدار تسلی / حرص نگهت چشم مرا تنگ برآورد
آنهم بوفا کرد ترا گرم تر از من / دود دلم آتش ز دل سنگ برآورد

ایضاً

نشاط با اسیران با دل اندوهگین باشد / نمی بندیم لب از خنده تا خاطر غمین باشد
نیم چون خودی آن غمزه را آلوده میخواهم / تقاضا جان و هم گر کرده قتلم چنین باشد
سیر است از گریهٔ پنهانی دلم گر دامن صحرا / مرا تا چند سامان جگر در آستین باشد
دلم را گرچه خون کرده خدنگ شست افشانیم / که پیکانش درون سینه دل را جانشین باشد
چه حاصل آنکه دامن از اسیران برنمی چینی / اسیر ار گر نبند دست چین آستین باشد

بصد حسرت چو میرم بر سر راهش مشو بیدم / اگر گرد انتظارم تا قیامت بر چمن باشد

مدارا گر کند با خصم کلکم گو مشو ایمن / زبان شمع اگر چرب است کار آتشین باشد

بکش گو آسمان زحمت پی بیهوده ام هم / چه سود آنرا که بخت بد قرین باشد

بعشق نا شناسیهای دل بر خویشتن ترسم / اگر چون غنچه خون گردد همان اندوهگین باشد

به فکر عافیت اوقات خود ضایع مکن قدسی
چو صیادی که بهر صید لاغر در کمین باشد

باز تیر سمت رخنه گر سے جان که شد / دست بیداد تو مخصوص گریبان که شد

گشته تاریک مرا خانه دل حیرانم / که چراغ دل من شمع شبستان که شد

سر زمین تا فت سوی عنبرین کاکل سر زلف / رهزن دین که بود آفت ایمان که شد

با گل از خزان یافته پژمرده ترم / تا گل تازه ما زیب گلستان که شد

باز از دیده قدسی شده خونابه روان
تا نمک ریش دلش تازه ز حرمان که شد

نام تو بردم آتش شوقم بجان فتاد / باز این شگفتی سخنم بر زبان فتاد

طفلی که بود خون دلم خورد جامی تیر / هر قطره اشک که قطره خون فشاد

غوغای رستخیز برآمد ز هر طرف / چشمت بگریه منم نگه در زبان فتاد

در دیده ام خیال تو هر چند سیر کرد / هر نقطه فکند بر آب روان فتاد

اکنون ز حال غرقه بحر ناله رفیق
کشتی ز موج خیر عمت بر کران فتاد

از خمار زخم دل تا چند دردسر کشد / جا کهای سینه خمیازه خنجر کشد

انفعال خامه پروانه ام دارد خجل / آتشی کو تا مرا در سلک خاکستر کشد

عافیت دارد بتنگم ز اختلاط ساخته / کو بلا تا هم چو مشتاقان مرا در بر کشد

گرچه عمری گرد تدبیر خرد تدبیر عیش
عشق چون آمد خرد سرشکسته تدبیر شد

عشق چون قایم شود قیدی کند آزاد را
عشق هر ویرانه را گر بی تهی تعمیر شد

تیر عشق از دل قدسی نشد هرگز جدا
رو نگردد هر چه از روز ازل تقدیر شد

رسد گر بر لبم جان چون رسی ناچار برگردد
بیا تا آفتابم از سر دیوار برگردد

بنوعی روی دل سوی تو آوردم که چشم هم
سوی دل مردمان دیده از رخسار برگردد

ز بس طبع جفا نازک شده از بهر ای خوبیت
چو گل پهلو زند بر خار پیش خار برگردد

غمش در خاطر از بس مانده ترسم خرمی گردد
که بر شاخی که ماند میوهٔ بسیار برگردد

سخن زان غمزه گویا بر زبان دارد که قدسی را
نفس آید سلامت بر لب افگار برگردد

سنبل زلف تو خط بر سنبل تر میکشد
سرو قدت حلقه در گوش صنوبر میکشد

کعبه در دست کشان باشد مقامی گر ترا
بهر تعمیرش خم می خشت بر سر میکشد

کم مبادا از سر ما سایهٔ داغ جنون
کی سر شوریده حالان تنگ افسر میکشد

شرمسار دیده ام شبها که از پهلوی او
آسمان از دامنم تا روز اختر میکشد

بار دیگر سوی دل بین تا شود کارش تمام
نیم بسمل انتظار زخم دیگر میکشد

منکه در بزم تو راهم نیست بیهوش چنین
حال دل خونست که دست تو ساغر میکشد

بستر راحت نمیدانم که از گردون که خواست
انقدر دانم که شب تا روز اخگر میکشد

سر بلندی میکند اشکم بیاد قامتت
خویش را شبها از آن بر چشم اختر میکشد

ایضا

در مجلسی که احباب شرب مدام کردند
نوبت بما چو افتاد گردش بجام کردند

ازبسکه شیشها را بست از هر طرف سجودند
میخانه را ازطاعت بیت الحرام کردند

انجا غم محبت آنجا سرای عصیان
آسایشی دو گیتی بر ما حرام کردند

چون ساغر شکسته در دیده ها نمی نیست
اسباب گریه گویا امشب تمام کردند

در چاره وصالت کاری کسی ندانست
سودائیان زلفت صد فکر خام کردند

دارند پارسایان دایم ز وجد و مستی
آب حلال خود را بر ما حرام کردند

در روزگار دوری گویا کمی شود روز
یک شام تا شده صبح صد صبح شام کردند

از خیل کام جویان قدسی کناره بهتر
کین قوم عاشقان را بی ننگ و نام کردند

دلم بر داست این و آن ندارد
غمی غیر از غم جانان ندارد

زجان بگسل ولی مگسل ز جانان
که جان دارد عوض جانان ندارد

بروز وصل خنجر بر دلم کش
که عید ما جز این قربان ندارد

گریبان پاره کن چون غنچه در باغ
ز بلبل گل کسی پنهان ندارد

بترس از کشتن ما بی گناهان
که خون عاشقان تاوان ندارد

نباشد گر غمت از دل بگوید
مبادا خانه کان مهمان ندارد

چنان انگاه تیر انداختن کرد
که کوئی در دلم پیکان ندارد

چرا بر حال خود مستان نگریند
که ساقی شیشه را خندان ندارد

مرا ای خضر راه وصل دریاب
که عاشق طاقت هجران ندارد

که از سوز دلم باشد خبردار
کسی کو آتشی در جان ندارد

ندارد هیچکس فکر علاجم
مگر درد دلم درمان ندارد

چه داند لذت گل چیدن انکس
که خون دیده در دامان ندارد

دلم را انچنان وصلت خوش افتاد
که پنداری زپی هجران ندارد

بقید شیشه مگذارید می را | که یوسف طاقت زندان ندارد

ایضاً

آسوده کی نصیب دل زار کس مباد | مرهم وبال سینه افگار کس مباد

بی دل شکسته‌ایم ز آسوده خاطری | یارب که عافیت پی آزار کس مباد

شادم بکوچه گردی عالم چو آفتاب | آسایشم ز سایه دیوار کس مباد

شد رهزن شیخ و برهمن آمد براه عشق | دل در گرو سبحه و زنار کس مباد

تا دل بخون خویش نه غلطد نمیشود | این صید خون گرفته گرفتار کس مباد

قدسی ز غنچه دلت آتش علم گرفت
این گل نصیب گوشه دستار کس مباد

دگر بوسوسه توبه ام دماغ نماند | بیار باده که نوری درین چراغ نماند

بهار ناله ز منقار بلبلی نشکفت | ز باد نغمه گوئی گلی بباغ نماند

گذشت فصل و بحسرتی بدل نگذاشت | بیا که کار از ان شعله غیر داغ نماند

نریخت ساقی و خلقش بکس لبی تر کرد | بحیرتم که چرا باده در ایاغ نماند

ز تاب آتش دل خون نماند در دیده | فغان که جام مرا رشحه فراغ نماند

چو دل بدامن زلف تو دست زد قدسی
چو سنگ دیده سراسیمه در سراغ نماند

بیا که لب تو مرا نور در چراغ نماند | بهار عیش مرا لاله بباغ نماند

همین نه زمزمه باز لب فراموش است | که آب در چمن و تاب در چراغ نماند

ز شوق گریه دلم را چو لاله بخشد غم | چنان فشرد که خون تا به ام بداغ نماند

بیاد جام حریفان ز می لبالب بود | بدور ماست که یک جرعه در ایاغ نماند

بگوش دوست هم آواز من نگرد دغیر | درین چمن که منم جای بانگ زاغ نماند

گهی کناره ز کاهل طبیعیان قدسی
مرا دماغ حریفان بیدماغ نماند

هرگز مرا بکعبه ز در التجا نشد | یک حاجتم نماند که آنجا روا نشد
در حسرت از شکستگی شیشه دلم | با آنکه هرگز از کف خوبان رها نشد
بختم قریب جلوه نیک اختری نخورد | فرقم زبون سایهٔ بال هما نشد
نشکست فتنه ز حوادث درین دیار | گر قامت تو فتنهٔ دیگر بپا نشد
باشد هنوز حسرت تیر تو در دلم | با آنکه یک خدنگ تو از دل خطا نشد
صبحی بشام برد بکوری چو تنگکان | روزی که چشم مهر بروی تو وا نشد
یکبار یافتم ز تو دستور سجده‌ای | چون سایه‌ام ز خاک درت تن جدا نشد
با آنکه نقد عمر مرا صرف دوست شد | یک ذره زین مدت وصلش ادا نشد
هر جا حدیث زلف تو مذکور شد مرا | بر تن کدام مو که زبان دعا نشد

ما را همین بس است که بیگانه شد غیر
قدسی چه غم که یار بما آشنا نشد

در چمن کی دلم از فیض هوا بگشاید | پرده بگشا که بروی تو دل ما بگشاید
عیش این باغ باندازه یک تنگدلیست | بهواش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید
بر سر نکهت زلف تو صبا سر زد | که مبادا سر زلف تو صبا بگشاید
ناله از سینه برون کرده غمی باز که عشق | نفس بسته بدلم کرده که جا بگشاید
بوی پیراهن یوسف ز صبا آید و شد | هر کجا یوسف من بند قبا بگشاید
بهر یارفت که لب تشنهٔ تیغ ستمم | زحمت گریه که رگ ابر بلا بگشاید
گره بوی سر زلف تو همراه صبا | بوستان دست بتاراج صبا بگشاید

آسمان چون مه نو گر همه ناخن گردد — نتواند گره از رشته ما بگشاید

قدسی از عقد رهای مطلب کین نبیاد
بند بر دل چه نهد رشته ز ما بگشاید

جائی که داغ نیست ز مرهم چه اعتبار — در پیش آفتاب ز شبنم چه اعتبار
چون اعتبار خلق ز بی اعتباریست — از اعتبار مردم عالم چه اعتبار
از ساغر سپهر چه تمتع برد کسی — در دیده که نیست در و نم چه اعتبار
چون راه پیش و کم بر شارع قیامت است

در کشوری که آب بود جنس اشک و آه
از چشم بینم و دل بیغم چه اعتبار

بی درد عشق شادی و غم را چه اعتبار — بی خاک درگه تو قسم را چه اعتبار
دودی ز شعله بس بود م داغ تو مباش — ضرجا قناعت درم را چه اعتبار
بر باد رفت ملک سلیمان و حشمتش — بی نغز و رنایل و حشم را چه اعتبار
با تاج و تخت خاک نشینیم و هش ما — حکم را چه قدر و مسند جم را چه اعتبار
گیرم که ره نبرید بدل عاشقان هوس — در کعبه فرض کن که صنم را چه اعتبار
دیوانگان بداغ فرو نآورند سر — انجا نگین و خاتم جم را چه اعتبار

گر عاشقی بمنزل مقصود راه بر
قدسی بنای دیر و حرم را چه اعتبار

عاشق چه شدی ناله جانکاه نگهدارد — گر جان بلب آید ز رستن آه نگهدارد
تا سیل فنا کم نکند خانه ما را — ای بخت چرا اشک بسر راه نگهدارد
هر ناله که کردم آنقدر کاست زغم — یارب تو از من ناله جانکاه نگهدارد
خواهی ز تو پنهان نبود غیبت ای عشق — در بیخبری از خودم آگاه نگهدارد

ایضاً

در بیخودی ز جور تو کردم شکایتی | شرمنده ام بسی ز گناه عظیم خویش
هرگز به بخت تیره خود بر نیامدم | بیمار عشق ناز کشد از حکیم خویش

ایضاً

شکر خدای گر کوی خرابات مسکنست | کو کعبه ره نداد مرا در حریم خویش
در حیرتم که از چه مرا گشت نکهتش | آن گل که مرده زنده کند از شمیم خویش

ایضاً

گردید من از اثر فراموشی | شد بشام مرا سیر فراموش
گر خاک شود وجودم از دل | کی می شود آن عبیر فراموش
نگذشت ز سینه گرچه حسرت | پیکان شده در دلم فراموش
آنرا که بود نظر نیابی | در دیده شود نظر فراموش

ایضاً

دیدم بچشم آینه بسیار روی خویش | خالی نیافتم ز تو یکبار روی خویش
با خویش هم ز غیرت عشق تو دشمنم | در عاشقی نمیبرد آبم بجوی خویش
خود را اگر درست نه کردم غلط چه | در پیرهن چو غنچه نیایم بروی خویش

ایضاً

نازم بچشم خود که چو دید از وداع پس | در یک نظر نهفته همه را ز روی خویش
گیرم ز دل بیاد به غم سراغ خویش | باشد چو آفتاب دلیلم چراغ خویش

ولہ

دوش اندر سفر مژده که یار آمد پیش | دیده تا فرش شدن پای نگار آید پیش
میکشد شاهد مقصود ز رخسار نقاب | دیده گو بهر نگاری که نگار آمد پیش

چند قدسی از پی عصیان کشی رطل گران — نقطه هم چرخه توست از بام استغفار باش

تازه شد با شعله در بزم تو پیمانه چو شمع — شد چراغ دیده روشن تا مژگانم چو شمع

بس که گاهی گریه بی خود دوست سر پیچم — آتش دل بجهد از چشم گریانم چو شمع

اشک خونین را از مژگان که دیدم دلشادم — تا کف پایش فتد آتش ز مژگانم چو شمع

حال من بیرون نشینان فلک هم با خبر — زانکه نتوان داد از دست وفا پیمانم چو شمع

از زوال من کمال دوست ظاهر میشود — هرچه کاهید از بدن افزود بر جانم چو شمع

ایضاً

دارم دلی اما چه دل صد گونه حرمان در بغل — چشم چون در آستین اشک طوفان در بغل

باد صبا گر بگذرد از کوی تو سوی چمن — گل غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در بغل

نازم خدنگ غمزه را کز لذت آزار او — از بیم خیر احتیاجی دل برد پیکان در بغل

گر قاصدی از کوی او آید بشارت مقدمش — هر طفل اشک از دیده ام گیرد ز شوقش جان در بغل

بر شمع عارض بر فکن یک صبحدم با جادوان — گردد ز دامانش صبح را خورشید تابان در بغل

بخت مرا از تیرگی صبح فراق شام غم — پرورده چون طفل یتیم این دوران در بغل

از دلبران هر سحر با شکست ناشایستگی — زنار پیچان در گلو ناقوس نالان در بغل

قدسی ندانم چون شود سودای ما روز جزا
او خشم آمرزش بکف من نقد عصیان در بغل

ایضاً

دامان عشق سلسله موئی گرفته دل — از دست رفته و سر موئی گرفته دل

ای بلبلم که ناله بکنج قفس کنم — آن غنچه نشگفته قدم از باغ بس کنم

دنبال محمل تو خروشان فتاده‌ام — تا ناله زوی صدای جرس کنم

دست از ستم بدار که از بیم خوی تو — در روز حشر هم نتوانم نفس کنم

ولہ

یاد باد آنکه گلی در سینه خاری داشتم — بر سر مژگان ز خون دل بهاری داشتم

وقت آن زلف پریشان خوش که داری داشتم — خاطری دل جمع امیدواری داشتم

تا غمش در سینه بود اسباب عیشم کو نبود — روزگاری خوش که خوش روز بدی داشتم

تا نشستم در میان بزم وقتم خوش نشد — وقت تو خوش بود که مجلس کناری داشتم

آستین از لطف بر آئینه قدسی کشید — ورنه کی از یار بر خاطر غباری داشتم

تو که بر من کشیدی تیغ من هم جان فدا کردم — بقدر وسع خود دین محبت را ادا کردم

نسیم شوق کو ضایع مگردان بوی پیراهن — که من چون شمع از خاکستر خود توتیا کردم

فریب الفت خود عاجزم دارد نمیدانم — که با بیگانه باز این آشنائی از کجا کردم

بگلشن گل نچیدم تا نهادم داغ بر دل — زهی لذت لذت تا چو زان لب آشنا کردم

نهالی سیخی جز میوه حسرت نمی آرد — ندیدم روز خوش تا دامن عمر از رها کردم

ز جنبش آزرده بودم رخصت آهی دل دارم — چو سیل شعله در کار این مشت گیا کردم

ز راه کعبه ام مانع هوای دیر شد قدسی

ز شوق سجده ات طاعتی حق قضا کردم

گر شرم و ملالت نبود قفل زبانم — آنم که فراق تو جدا کرد ز بانم

گر زد چو جرس بر سر هر ناله مرا دل — گویا که بغوغای تو پیوسته فغانم

هنگام شکایت ز تو از بسکه گزیدم — چون پنجه صنوبر شده صد پاره زبانم

باشد تجلی تو نظاره خورشید محو ایم
ای کاش بود آخر صبح اول شامم

آهسته تر ای جان بلبم آی که دارد
اندیشه پرسش صنم کبک خرامم

آن برهمنم خوانده و این شیخ چو قدسی
من خود چه برم نسبت ازین هر دو کدامم

آشنائی چشم تو ناتوان شده ام
چو موی ضعیف ز سودای آن میان شده ام

خلیده در خم زلف تو ناخنش بدلم
منه ز دست که با شانه مهربان شده ام

ز چاک سینه نفس بایدم کشید چو صبح
به بین ز هجر تو امشب چه ناتوان شده ام

بهاد و باره بمن سر فرو نمی آرد
ازان چو شمع سر ایک استخوان شده ام

تیغ زن که من از شکوه لب نمی بندم
چو خامه گریه تن در سر زبان شده ام

بهانه ایم کند اظهار بیوفائی گل
چو غنچه گر همه دل عقده زبان شده ام

ز حال خویش فراموش کرده ام قدسی
دمی به مرغ چمن گر هم آشیان شده ام

در بزم طرب باده تا بی نکشیدیم
لب خشک شده منت آبی نکشیدیم

جولان ز ضعف از عقب شاه سواران
گامی شد دیدیم رکابی نکشیدیم

هر چند گذشتیم و نگه هم نگاهی
در میکده مردیم و شرابی نکشیدیم

همراه نسیم سحری عمر بسر رفت
از روی گلی طرف نقابی نکشیدیم

بستیم ز احوال دو عالم لب پرسش
منت ز کس از بهر جوابی نکشیدیم

بر سینه ما بس داغ بهشتی نشان بود
در دوزخ جاوید عذابی نکشیدیم

قدسی چو شب و روز به دست نگران بود
در حشر از آن سر مه جوابی نکشیدیم

بیا به کام رسیده به رگ و برنگ غیر | اظهار درد خود به مسیحا نکرده ام
یک بیک حاجتم چو منزل تمیز | خویش خاطرم ز هر چه تمنا نکرده ام

ایضاً

واز قید آسایش چو عشق آزاد میخواهم | اضطراب چون بلبل شوریده بر فریاد میخواهم
بقلم چو کرده چاکم ذوق عالم را نمیدانم | ولی اندوه غمگین و خاطر ناشاد میخواهم
دلم را بود آسایش بقید عشق افگندم | غم تو کرده جا در دل مبارکباد میخواهم
دلم با رنج بیداد تو تحمل الفتی دارد | همه داد از تو میخواهند من بیداد میخواهم
دل محنت‌کش ما را چه باشد بیستون کندن | غم دشوار را از محنت فرهاد میخواهم

خوشم با سایهٔ دیوار در کوی بتان قدسی
نه گشت بوستان نه سایهٔ شمشاد میخواهم

ایضاً

سپند وار بر آتش جواب کنم | ز سوز دل جگر شعله کباب کنم
شود ز لذت نظارهٔ چشم من محروم | بوقت دیدنش از بسکه اضطراب کنم
بیاد لعل تو شبها به بزم محرومی | ز خون دل قدح پر شراب کنم

وله

چو در عشق تو کرد آشنائی خویشتنم | شکست چرا نخورد غم برای خویشتنم
دلم چو یافته دارد کوچه پریشانی | که می برد همه عمر از قفای خویشتنم
مرا که شیشه دیگر فریب داد ای گل | به رنگ بو سپرده دل بجای خویشتنم

زبسکه کرد علاج و مراد سود نداشت
طبیب کرد تجمل ز دوای خویشتنم

بمن ز دوستیت شد جهان چنان دشمن
که در هراش زنند قبای خویشتنم

برای کشت چمن مضطربم چو نسیم
چو شعله رقص کنان در هوای خویشتنم

ایضاً

تا شد زبان گره چو جرس بر فغان زدیم
گویا برای ناله گره بر زبان زدیم

رنگ شکسته حال محبت بود از آن
خرمن چو گل به جنبت باد خزان زدیم

تا دیگران بما نشمارند عیب ما
دامن به عیب خوبی خود در میان زدیم

در کوی یار عمر بافسانه صرف شد
تا قفل خواب بر مژه پاسبان زدیم

هرگز بعشق ناله باین اثر نداشت
تیری چو کودکان ز غلط بر نشان زدیم

عمری بعبث با حلقه زندان چه سود کرد
چندان که حلقه بر در هفت آسمان زدیم

ما را حجاب دام قفس در نفس شکست
یکبار اگر بشهود دم از آشیان زدیم

شست آبدیده نقش عمارت ز روزگار
نقش دگر بر آب درین خاکدان زدیم

خوردیم باده کهن از دست نوخطی
آتش ز رشک در دل پیر و جوان زدیم

قدسی ز بی نشانی خود چون زنیم لاف
بر سینه مهر و داغ ز بهر نشان زدیم

دوش بر خاک درت عرض جبین میکردیم
وز جبین در خور آن سجده گزین میکردیم

گر خیال تو باینه گمان میکردیم
در دل آینه چون عکس کمین میکردیم

من چه دانم که مشتی نشود وصل تو کاش
روز اول نگه باز پسین میکردیم

تهمت خرمی از هر دو جهان بر خود است
که باندازه غم ناله حزین میکردیم

سر تا بگیرایی تو باشد توان شناخت
یارب مباد گوش کسی بر فغان من

سر رشتهٔ محبت گر آید مرا بدست
سوزد چو شمع بر سر آن رشتهٔ جان من

ایضاً

سینه پیش غم جانانه چه خواهد بودن
پیش سیلاب بنا خانه چه خواهد بودن

شمع در محفل و گل بر سر بازار کیست
غیرت بلبل و پروانه چه خواهد بودن

از دل ماست پریشانی زلفش ورنه
سعی باد سحر و شانه چه خواهد بودن

بی حجابانه نهد بر لب هر کس خویش
مجلس آرای پیمانه چه خواهد بودن

اشک گرمم چه عجب گر نظر ما خوار است
گشت آتش زده را دانه چه خواهد بودن

پیش [illegible] بود سلطنت روی زمین
اعتبار دو سه پروانه چه خواهد بودن

کس ندارد خبر از یار چو دیوانهٔ عشق
سخن مردم فرزانه چه خواهد بودن

ردیف واو

می‌شود هر دم پریشان زلف پر خسار او
گر پریشان خاطری باشد دهد آزار او

آشنایان محبت سرسبز بگذرد چو باد
گر گریبان گل دهد دامن چه گیرد خار او

بر سر کویش مسیحا تن به بیماری دهد
تا کند چون ناتوانان تکیه بر دیوار او

باغ امید مرا [illegible] نماند میوه
ناامیدی چند سازد رخنه بر دیوار او

خشت خشت خانهٔ گل را صبا بر باد داد
با وجود آنکه عمری بود خود معمار او

در میان خنده چشم گل ز شبنم شد پر آب
صبحدم چون کرد بلبل ناله در کار او

ایضاً

آنکس که دلم شکسته دارد | کین شیشه بهم عصا شکسته

غیرت کس ساغرم بسنگی | صد جام جهان نما شکسته

گر بتکده دلم شد آباد | بازار کلیسیا شکسته

یارب که شکستگی مبیناد | آنکس که دل مرا شکسته

یارب زن نالهام باسے | هنگامه صد دعا شکسته

هرکس که بدبد رنگ قدسے
داند که دلش کجا شکسته

شاد باش ایدل که خود را خوب سوا کرده | چون نکونامے بلائی را زسر وا کرده

بگذر از تشویش سوی تو دارد خاطرش | آفتابی در دل هر ذره جا کرده

شکر احسان تو چون آرم بجای نعم که تو | خون دل عمری برائی من مهیا کرده

دست در دامان هجر یاد ای اجل | خوش مددگاری برائی خویش پیدا کرده

وای بر آیندگان روزگار آسمان | گر کنی با دیگران هم آنچه با ما کرده

ور غمش لاف صبوری میزنی ایدل چرا | دیده خود را و ما را هر دو رسوا کرده

ردیف ی

وله

یا بے پروا ما را از روئی دل بسی | کار خواهد بود با یا چنین مشکل بسی

جانمن بر دل سوزی پروانه طرز دیگر است | گرچه باشد شمع را چون پاره محفل بسی

باده غم گرچه با ما کرد تلخیها به بزم | وقت ساقی کرده خوش دیدیم روئی [illegible] بسی

کوته اندیشیم با کعبه مقصود دور | سوده شد پائی مراد در راه این منزل بسی

کجا با گریه بیرون شد از کوی چنانی — بهر سو ره کنم در پیش دیوار است پنداری
بشب تنها اوردم ایمانی بی‌جرت هم — نخشمش تا نهانی شمع زنار است پنداری
از دل بنمیدارد که امشب بجای چشمن — خیالش هم بهر دامن گرفتار است پنداری
وطوفانی بجوش آمده عالم زخروش آمد — بشکلم ناتوان و ناله بیمار است پنداری

ولہ

هوای صید بگذار ز ما نبایی — تو که صید قدس گیری به شکار ما نیایی
سر کوی می پرستان نه بجا است جای — تو که مرد پارسایی به کنار ما نیایی
ز شب قیامت مردن بامید وعده ما را — تو که شمع غیر بی غیر ار ما نیایی
تو تغافلی ز قاتل چه روی بپای تیغش — بهمین که گشته کردی به شمار ما نیایی
هوای جوان بنشینم که اگر فرشته گردی — به نظر چه پری چو نگار ما نیایی
هوای عنبا شیرین از دامان کوهکن — که شدی چه یار خسرو به مزار ما نیایی

ولہ

از ره بخواهش دل شیدا چه میروی — گر عاشقی بگویی تمنا چه میروی
در دل گرفته ام در و بام تو از رشک — دیگر بباغ بهر تماشا چه میروی
خواهد کشید پرده ز رخ گل بوقت خویش — ای باد صبحدم بتقاضا چه میروی
یوسف نه تو طاقت زندان تو کجاست — پی پرده پیش اسم زلیخا چه میروی

ولہ

گر چو شمع آتش بر آید از گریبان کسی — به که باشد گردنش در طوق فرمان کسی

از خجالت نتوانم که نمایم دعوی خون
گر رسد روز جزا دستم بدامان کسی

کو جنون تا پنجه ام قید گریبان نگسلد
پیرهن تا کی بود چون غنچه زندان کسی

اینهمه آتش شنیده ام هرگز که بارد خیمه ای
هرگز نفشانده است آتش از چشم گریان کسی

آتش عشقش چنان سوزیده ام کسی غیر از تو
بهر آن سوزم چو شمع و داغ بر جان کسی

از حریفان بیشتر بر روی ساقی دا
این قدح سرمستم ار باشد چشم گریان کسی

ایضاً

بجز فغان از دل مرغان باغ افغانی
که ناخن نزند بر دل پریشانی

هزار عقده از دل بیک خدنگ کشود
فروختم چمن غنچه را نه پیکانی

ز شرم عشق اسیر تو آب گشته مگر
که شد زرد ام تو بر حلقه چشم گریانی

بغیر جیب دریدن نداند آنکه بود
چو شمع تا نفس آخرش گریبانی

ایضاً

نه دیدم در چمن هرچند گردیدم سر خاری
که در سینه مجروح بلبل نیست آزاری

نه بهر آرامی را هم نه صبا باغ را دانم
سراپا نوشم از جامی گل چشم نگلزاری

پنهان افتاده از کار بهر لاله رخساری
که غیر از دیدن رویش نمی آید ز من کاری

فضای سینه ام چندانکه میجویم نمی یابم
نه باران بدل نزدیک خبر از یار گشتن آری

نگاهی داشت هر سو گرم ساقی دوش در مجلس
شنیدم که آتش در گرد دامن سوختم باری

ز زلف یار نتوانم بریدن دل بآسانی
که بر روی عمر پابسته دارم دل بهر تاری

ز شیخ و برهمن آمد طریق عشق ما روشن
یکی مشغول تسبیحی یکی در بند زناری

ایضاً

رباعی

عالم که الم اغب بدست آن را
بد گفتن آن زخنه کند ایمان را
نشناختگان نیک و بد ندانرا
بدو کن نیست دیده عرفان را

رباعی

یارب کرم فسانه مختصر کن ما را
جواب هستی زسر بدر کن ما را
ای پاکی مردی نگاه تو محال
صد خورده بکبر یک نظر کن ما را

رباعی

گر یافته حقیقت عالم را
پیوند با دست آدم و خاتم را
کس را بخیال که سرگشته مکن
بنائی با دنیی از دو عالم را

رباعی

چشم پسر شک لاله گون خورسند است
گوئی که بهر قطره دلم پیوند است
اشکم بکنار خفته چون فرزند است
چون لب بسته شود خون جگر مانند است

رباعی

از مرغ چون بگل سزاوار ترم
بر شمع ز پروانه گرفتار ترم
انرا که نظر برخ یارے باشد
در دیده ز نور دیده در کار شرم

رباعی

شب از تو جدا کار دلم شیون بود
بر چشم ترم هر مژه صد سوزن بود
ای نور دو دیده دیده فندش دوش
بی روی تو چون چراغ بی روغن بود

رباعی

ای قد تو سرو چمن دلجوئے
روی تو گل گلشن نکو روئے
سودائی زلف خود نمودی ما را
عذر هم بید بیدر در پریشان کوئے

رباعی

تا چند ز همت چه چها کردی
آن به که ازین راه غلط وا گردی
دستار لبه ی دشاشق نشوی
اگر دسر منحه زلیخا گردی

رباعی

دانی ز چه بی‌حجاب مسگردد صبح
افگنده به رخ نقاب میگردد صبح
این عقده چون مقام خندیدن صبح
بر خنده آفتاب میخندد صبح

رباعی

در بزم جهان شمع افروزی کو
در هفت فلک اختر فیروزی کو
کوی نهد نیک روش دور فلک
عمریست که شب میگذرد روزی کو

رباعی

در سینه دلت کام چه میداند چیست
ذوق غم ایام چه میداند چیست
مرغی که طلسم آشنائی نشکست
آزادگی دام چه میداند چیست

رباعی

گویند که دستش ز حنا گلگون شد
الّی نی ز حنا نیست بگویم چون شد
چون شانه به زلف خویش دستی می برم
ناخن بدلم زد و کفش پر خون شد

رباعی

سوز جگرم نمی برد دریا کی
کمی که می عشق را بود پایانی
چون لاله که اعضای من از هم بریزد
هر چه و بر آتشم زند دامانی

رباعی

در دم زدنی نوای ماتم خندد
پیر و به برن جسح بر سرم غم بندد
با تنگدلی خوشم که گرنا گشتم
اجزای وجودم همه از هم ریزد

عاشق همه آن کند که معشوق کند — تا در نگرفت شمع پروانه بسوخت

رباعی

در دیده عارفان گل و سنبل یکیست — در محفل وصل بیم و امید یکیست

روزن متعدد است نماید در نه — روشن بود آنکه نور خورشید یکیست

رباعی

از باغ تواند گر سمن گر بید است — از دست اگر بیم و اگر امید است

در خانه اگر هزار روزن باشد — آخر همه را چشم بیک خورشید است

رباعی

هر چند کم محنت دمی باید زیست — آسان نتوان قرب حق او دید است

مقراض ز ترک دو جهان می باید — کز خویش توان برید و با او پیوست

رباعی

شیدای عشق در جهان بسیار است — عشق است که یک آزار و صد بیمار است

آمیخته قهر و لطف باهم آنجا — یک ده هزار آشتی در کار است

رباعی

هر چند که مرد را ز خواهش ننگ است — از دست تهی با سمان در جنگ است